

حسرت و دعای آخرتا همیشه در دل‌ماند

گفت‌وگویی «فرهیختگان» با همسر شهید مدافع حرم، ابوالفضل نیکزاد

زهرا ظهورند
روزنامه‌نگار

گفت‌وگو

تمام زندگی‌اش با برنامه‌ریزی و فکر شده بود و هیچ کار یا حرفی را بدون تحقیق انجام نمی‌داد یا نمی‌زد. متولد دوم تیرماه سال ۶۳ در تهران و فرزند آخر خانواده بود ولی همه اعضای خانواده روی همفکری با او عقیده داشتند. ۲۳ ساله بود که با دختری ۲۲ ساله از اقوام، ازدواج کرد و «علی» ثمره زندگی مشترکشان است. وقتی به شریک زندگی‌اش می‌گوید که می‌خواهم به سوریه بروم، همسرش نه نمی‌آورد. همسرش می‌دانسته این مسیر سخت است، حتی می‌گوید «درست است که خیلی برایم سخت بود، ولی احساس کردم چنین جاهایی است که آدم امتحان می‌شود و یک روزی ممکن است بابت نه گفتنم بازخواست شوم.» پسرشان «علی» دو سال و نیمه بود که پدر داوطلبانه و عقب‌لبه بنی‌هاشم و مردم مظلومش، راهی سوریه می‌شود و بعد از یک ماه جهاد خالصانه در ۲۳ تیرماه سال ۹۵ به دست تروریست‌های تکفیری به شهادت می‌رسد. این روزها علی سه سال و نیمه است، اما باهوش سرشاری که دارد، پدر را به یاد دارد و با عکس‌های او خاطره بازی می‌کند. گفت‌وگویی «فرهیختگان» با اعظم ملاطیفه، همسر شهید مدافع حرم، پاسدار بسیجی ابوالفضل نیکزاد را در ادامه می‌خوانید.

نحوه آشنایی شما با همسران به چه شکل بود؟
کاملاً سنتی بود، آقا ابوالفضل از اقوام من است و آطور که بعدها خودش تعریف می‌کرد، وقتی به سن ازدواج رسیده بود، خانواده نظرش را پرسیده بودند که همسر من را پیشنهاد داده بود.
روز خواستگاری چه صحبت‌هایی کردید و آقای نیکزاد چه معیارهایی داشت؟
۲۵ دی ماه سال ۸۵ و اواخر صفر بود. مثل همیشه ساده و مرتب بود و با همان لباس مشکی که عادت داشت در ماه محرم و صفر به تن کند، آمده بود. به هیات و مراسم مذهبی نیز خیلی معتقد بود، ولی گفته بود امر خیر است. چون از قبل رفت‌وآمد خانوادگی داشتیم، مثل قبل ساده بود. از یکسری از خط‌قرمزهای خود صحبت کرد و گفت «درباره کارم خیلی از من سوال نکن، اما بدان که مثل بقیه زندگی عادی نداشته‌ام، شریک کاری‌ام ایجاب می‌کند گاهی سفر یا ماموریت باشم، حتی اگر جنگی پیش بیاید و نیاز باشد می‌روم.» در مورد شهادت هم همان روز گفت «شهادت را دوست دارم.» آقا ابوالفضل اعتقاد داشت آدم مومن باید زیرک باشد... (المومن کیص) و شهادت، یک معامله هوشمندانه با پروردگار و معامله‌ای سودمندانه برای بنده‌هاست و می‌خواهم مرگم را خودم انتخاب کنم.»

معیارهای شما برای این ازدواج چه بود؟
چون او را می‌شناختم از نظر ایمانش خیالم راحت بود و می‌دانستم آدمی نیست که کارهایش ظاهری باشد. صداقت و دیانت و اعتقاداتش برام مهم بود. احترام خاصی برای خانواده قائل بود که همین به من قوت قلب می‌داد، چون کسی که برای خانواده‌اش احترام و ارزش قائل است، در زندگی مشترک نیز برای همسرش همین‌طور است.

همسران در زندگی مشترک چه ویژگی‌های اخلاقی و رفتاری شاخصی داشت؟
در تمام امور زندگی حساب شده عمل می‌کرد؛ از مسائل کوچک گرفته تا بزرگ، می‌دانستم دربارہ مساله‌ای که صحبت می‌کنم، در موردش مطالعه و تحقیق کرده است. از آنجا که برای امور مختلف تمام جوانب کار را در نظر می‌گرفت، به تصمیماتش اعتماد کامل داشتم و جای تردیدی برام باقی نمی‌گذاشت. بارها دیده بودم که پشتوانه حرف‌هایش حتماً یک استدلال عقلانی دارد و می‌دانستم حرفی که می‌زند حجت را تمام می‌کند. ویژگی خاص دیگر همسر من مسئولیت‌پذیری بود. سوریه رفتن او هم از

همان مسئولیت‌پذیری نشأت می‌گرفت. از دیگر ویژگی‌های اخلاقی همسر، رضایتمندی‌اش بود. ایشان همیشه به من می‌گفت «نیمه پر لیوان را باید دید.» در مورد اتفاقات و مسائل پیش آمده همیشه می‌گفت «الخیر فی ما وقع» که این نوع برخورد، هم اعتماد به نفس برای من می‌آورد و هم اینکه می‌دانستم که موفق می‌شود. معمولاً در هر کاری که پا می‌گذاشت موفق بود و در کارها خیلی توکل و ارادت خاصی به اهل بیت خصوصاً حضرت زهرا(س) داشت.

نظر همسران درباره ولایت فقیه چه بود؟
ارادت خاص و بسیار ویژه‌ای به ولی فقیه داشت و مقام معظم رهبری را برای خود حجت می‌دانست و صحبت‌هایشان برایش حجت بود.

درباره شهدا چه صحبتی می‌کرد؟
همیشه می‌گفت «نباید بگذاریم اسم شهدا از بین برود و باید یادشان را زنده نگه داریم.» مجموعه‌های چندجلدی از زندگینامه و معرفی شهدای دفاع مقدس و از هر کدام چندین جلد تهیه کرده بود و اعتقاد داشت اگر قرار است به دوست و آشنا یک یادگاری یا هدیه بدهیم بهتر است از این کتاب‌ها باشد، مخصوصاً به بچه‌ها که هم کتابخوانی را روح می‌دهیم و هم اینکه اسم آن شهید یا خواندن کتاب زنده می‌شود. در مورد کتاب‌ها خیلی تحقیق و سعی می‌کرد کتاب‌هایی را که حضرت آقا پیشنهاد می‌دهند، حتماً تهیه کند. این اواخر کلاس زبان می‌رفت و می‌گفت «باید به زبان انگلیسی تسلط داشت.» پیگیر زبان روسی و زبان‌های دیگر هم بود. وقتی می‌خواست برای اقوام یا دوستی پیام دهد، یا در نظر گرفتن طرف مقابل و تسلط به زبان، قسمتی از وصیتنامه یا زندگینامه شهدا را ترجمه می‌کرد و می‌فرستاد. برای بحث آزاد کلاس زبان از چند روز قبل، وصیتنامه یا زندگینامه شهیدی را انتخاب و ترجمه و سعی می‌کرد درباره آن صحبت کند. فکر می‌کرد به هر شکلی باید رسالتش را انجام دهد که درباره این کلاس اعتقاد داشت که ابزار در اینجا، زبان انگلیسی است.

در واقع تمام کارهایش برنامه‌ریزی و فکر شده بود و برای خودش مسیری داشت. همیشه می‌گفت «من چشم‌انداز ۵، ۱۵، ۲۰ ساله دارم.» دوست داشت ادامه تحصیل دهد و دکتری بگیرد و نماینده مجلس شود. حتی برای روزهای نمایندگی هم برنامه داشت. جزء انسان‌های امیدوار بود که کنارش می‌نشستی امید گرفته و انگیزه پیدا می‌کردی، ولی دل‌بستگی نداشت.

درباره جبهه مقاومت چه نظری داشت؟
همان روزهای اول جنگ که شد و دوستانش رفته بودند، ما را آماده کرد. با من درباره سوریه صحبت می‌کرد و به من همیشه می‌گفت «اخبار را گوش بده تا اطلاعاتت زیاد شود. خودش اطلاعات کامل و جامع و اشراف کامل به جریان‌ات و اتفاق‌های سوریه داشت. همیشه برای من و خانواده‌اش صحبت می‌کرد که یک‌جورایی می‌خواست ما را آماده کند. نزدیک محل زندگی ما معمولاً عکس شهدا را نصب می‌کنند که هر چند وقت یک بار عکس‌ها عوض می‌شود، هر مرتبه که از آنجا رد می‌شدیم آقا ابوالفضل درباره آن شهید صحبت می‌کرد و می‌گفت «همه اینها زن و بچه‌شان را گذاشتند و رفتند.»

قبل از اینکه سوریه برود با شما مشورت کرده بود؟
بله آقا ابوالفضل اینطور نبود که ما را غافلگیر کند. اول به این عنوان که من هم می‌خواهم بروم. اول شرایط آنجا را گفت که نیاز است بروند و از حریم اهل بیت و ارزش‌های انسانی دفاع کند. بعد گفت «من هم می‌توانم بروم.» جا نخوردم، با شناختی که از او داشتم می‌دانستم که از روی احساس نیست که می‌خواهد برود و می‌دانستم اگر می‌گوید می‌خواهد برود، همه جوانب را در نظر گرفته است. اعتقادات و دغدغه‌هایش را می‌دانستم و برام دور از انتظار نبود. تنها جمله‌ای که اولین بار گفتم، این بود که «نیاز است که بروی؟ اگر بیشتر از اینجا نیاز است، برو. اینجا خانواده‌ات هستند، اگر احساس می‌کنی آنجا مفیدتر هستی، برو، من نه نمی‌گویم.» او هم گفت «مطمئن باش

که همین‌طور است.» هیچ‌وقت دوست نداشتم مانعی برایش باشم، چون دغدغه‌اش را می‌دانستم و دوست داشتم در حد خودم کمکش کنم.

مشخص است که اعتماد کامل به همسران داشتید.
به قدری اعتماد داشتم که در مقابل حرفش ممانعتی نکردم. تا حدی افکارمان به هم نزدیک بود که می‌دانستم حضور او در جبهه مقاومت نیاز است. در آن شرایط کمترین کاری بود که از دستم برمی‌آمد. درست است که خیلی برام سخت بود، ولی احساس کردم چنین جاهایی است که آدم امتحان می‌شود و یک روزی ممکن است بابت نه گفتنم بازخواست شوم.

ولی شما با رضایت دادن، بزرگ‌ترین کار را برای همسران انجام دادید.
وقتی رضایت قلبی مرا برای رفتنش دید، اشک از چشمانش جاری شد در حالی که چشمانش از شوق برق خاصی داشت؛ ناخودآگاه آسمان چشمان من هم آبری شد من هم دوست داشتم که او در زندگی به تمام آرزمان هایش برسد.

چه روزی سوریه رفت؟
بعد از پیگیری‌های یک ساله، علی‌رغم مخالفت‌هایی که هم از جانب محل کار و هم از طرف مادر و بقیه خانواده‌اش بود، بالاخره هم در روز ۲۴ خرداد سال ۹۵ مصادف با هفتم ماه رمضان داوطلبانه عازم سوریه شد. او قبل از رفتنش تمام سعی کرد هم دل خانواده‌اش را به دست بیاورد و هم رضایت مسئولانش را بگیرد. چند روز بود محل کارش بود، بعد از اینکه سحری از خودم، پیامی از طرف همسر آمد که از قرآن استخاره کرده بود که آیه ۱۸ و ۱۹ سوره اسرا آمده و مفهومش این بود: «هر کس که زندگی دنیا را بخواهد ما از دنیا آنچه را که صلاح بدانیم می‌دهیم، اما آخرت دستش خالی است و هر کسی که آخرت را بخواهد و تلاش مخلصانه کند از او قبول می‌شود.» صبح آن روز تماس گرفتم و گفتم «مشخص شد؟» که گفت «نه هنوز حرفی نزده‌اند.» ساعت یک موقع اذان ظهر بود که تماس گرفت و گفت «من رفتنی شدم و تا ساعت سه باید محلی باشم که مشخص کرده‌اند، با مامان خداحافظی نکرده‌ام، خانه هم که نیامده‌ام، هر طور شما بگویید، با مامان تلفنی خداحافظی می‌کنم و می‌آیم خانه.» احساس کردم بهتر است حضوری با مادرش خداحافظی کند، هر چند دیگر زمانی برای وداع خودمان باقی نمی‌ماند. البته حسرت وداع آخر تا همیشه در دل‌ماند، حتی روز معراج هم با او تنها نشدم. خیلی سریع اتفاق افتاد. برای بستن ساکش، حدود ساعت سه به خانه آمد. وقتی لباسش‌هایش را در ساک می‌گذاشتم، اشک می‌ریختم و به حضرت زینب(س) توسل کردم و گفتم «یا حضرت زینب(س) به خودت می‌سپارم.»

وقتی همسران سوریه رفت، در تماس بودید؟
بعد از رفتن آقا ابوالفضل ما ساکن منزل پدرم شدیم. سعی می‌کرد هر شب تماس بگیرم، با علی هم صحبت می‌کرد، طوری که روزهای آخر می‌گفت «علی در این مدت چقدر بزرگ شده و چقدر خوب صحبت می‌کند.» وقتی تماس می‌گرفت، سعی می‌کرد می‌گفت «من در حد چند جمله با پدر یا مادرم صحبت می‌کردم. بعد از آنجا که من صحبت می‌کرد بابت حضور شما و علی آقا در منزل ما تشکر می‌کرد.» پدرم می‌گوید «شب آخری که آقا ابوالفضل تماس گرفت، گفت شرمندۀ دیگر زحمت علی آقا افتاده گردن شما.»

بعد از شهادت تازه متوجه منظور آقا ابوالفضل شدم، گویا می‌دانسته قرار است چه اتفاقی برایش بیفتد. همیشه غروب تماس می‌گرفت، شب آخر قبل از شهادت دیرتر تماس گرفت و گفت «مسئولیت جدید دارم، ممکن است که روزهای آینده نتوانم تماس بگیرم یا اینکه دیر شود، خیلی منتظر تماس من نباش به خدا توکل کن و نگران نباش.» فردا شب تماس نگرفت، مرتب به خودم می‌گفتم «دیشب گفته زنگ نمی‌زند.» اما ناخودآگاه حس خیلی عجیبی داشتم، بعد از ظهر هم حالم خیلی بد بود و دقیقاً همان ساعت‌هایی بوده که همسر به شهادت رسیده بود. واقعا روز سخت بود، ولی نمی‌خواستم به خودم بقولانم که نگران هستم یا اتفاقی افتاده و خودم را دل‌داری



می‌دادم، ولی همان روز شهید شده بود.

خبر شهادت را چطور متوجه شدید؟
صبح فردای آن روز برادر آقا ابوالفضل تماس گرفت و بعد از احوالپرسی شماره پدرم را از من خواست. بعد از اینکه تلفن را قطع کردم، احساس کردم حتماً اتفاقی افتاده. پنهانی از دید بقیه گوشی را با خودم به پارکینگ خانه بردم و دوباره با او تماس گرفتم و پرسیدم «اتفاقی افتاده؟» مکت پرمعنائی کرد و تنها یک جمله گفت «ابوالفضل به آرزوش رسید.»

روز معراج که آخرین وداع با همسران بود، چه حسی داشتید؟
در نگاه اول از این که همسر مردانه پای اعتقادات و مسئولیتش ایستاد و به آرزمان بزرگش در زندگی رسید، به او تبریک گفتم و از آن پس تا لحظه خاکسپاری تنها چهره مصوم علی مقابل چشمانم بود. نه خودم را می‌دیدم، نه بقیه خانواده را، فقط آینده علی را در نبود پدرش تصور می‌کردم.

چطور بعد از شهادت، صبر پیدا کردید؟
بعد از ازدواج‌مان و قبل از تولد علی آقا عادت کرده بودم که آیه ۷۴ سوره فرقان را در قنوت‌هایم بخوانم و آیه این بود: «يٰۤاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا اٰتُوا زَكٰتَ ۙ وَرِئْٰتِنَا قُرْءٰنَ عَمِيْنٍ وَاجْعَلُوْا لِلْمُتَّقِيْنَ اٰمَآثًا.» حالا بعد از شهادت آقا ابوالفضل احساس می‌کنم، این دعای خودم اجابت شده است و این باعث آرامش خاطر من می‌شود و اینکه همسر در مسیری قدم گذاشت که تا همیشه باعث افتخار من، فرزندم و خانواده است.

چندی است که با مقاومت و ایستادگی، حاکمیت داعش ناپود و جبهه مقاومت پیروز شده که ثمره خون شهدایی مثل همسر شما است، روزی که خبر پیروزی را شنیدید، چه احساسی داشتید؟
وقتی خبر را شنیدم از طرفی خوشحال شدم و از طرفی جای خالی آقا ابوالفضل را احساس کردم. احساسم این بود که اینجا تمام شد، اما جهاد برای استقرار عدالت اجتماعی و زنده نگه داشتن ارزش‌های انسانی از زمان حضرت آدم بوده و تا ظهور امام زمان ادامه دارد و این جهاد به نوع و شکل دیگر و در منطقه دیگر خواهد بود. ان‌شاء... با ظهور آقا امام زمان ثمره خون شهدا را خواهیم دید. جهاد به شکل‌های مختلف وجود دارد، ندای «هل من ناصر...» امام حسین(ع) در گوش تاریخ پیچیده و هر انسان دغدغه‌مندی در تمام زندگی خود به اقتضای زمان و مکان و شرایط خاص حاکم بر جامعه خود به آن لبیک می‌گوید. جهاد هم مصداق‌های گوناگونی دارد، گاهی به جهاد نظامی نیاز است و گاهی علمی است و تنها به خانواده فرد، ملیت و مذهب خاص محدود نمی‌شود. جهاد برای نجات نوع بشر صورت می‌گیرد خواه هموطن باشد یا نباشد، مسلمان باشد یا غیرمسلمان؛ مهم تلاش برای استحقاق انسانیت است.

چندین بار در زندگیتان با همسر خود درگیر جدایی‌های عاطفی شدید بودید، این جدایی‌ها را چگونه مدیریت کردید؟
در نگاه اول از این که همسر مردانه پای اعتقادات و مسئولیتش ایستاد و به آرزمان بزرگش در زندگی رسید، به او تبریک گفتم و از آن پس تا لحظه خاکسپاری تنها چهره مصوم علی مقابل چشمانم بود. نه خودم را می‌دیدم، نه بقیه خانواده را، فقط آینده علی را در نبود پدرش تصور می‌کردم.

عملیاتی که خلبان «هاورکرافت» را به هم ریخت
«نوشین، علت موفقیت‌های من اینه که تو کنارمی.» می‌گفت «چون از زندگی‌ام خیالم راحت، می‌تونم سریع پیش برم.» این حرف‌ها برام خیلی ارزش داشت. دل‌م گرم می‌شد که همراهی‌ام را می‌فهمیدم و برایش ارزش قائل شدم. آن سال‌ها فقط یک بار فشار جنگ را توی چهارش دیدم؛ آن هم عملیات

هاوپایما بود و نه لنج. خیلی طول نکشید تا آرزمان دوباره زودتر از بقیه رفقایش خلبان شب شد. البته اینها را خودش نمی‌گفت. من از خانم‌ها می‌شنیدم که شب‌ها خلبان شب بودن مهارت بالایی می‌خواهد. آرزمان از مسائل نظامی به من چیزی نمی‌گفت، اما خیلی وقت‌ها به من می‌گفت

روایت جاودان
والفجر ۸ بود. وقتی از جزایر مجنون برمی‌گشت، آرزمان واحد ترابری بود و زخمی‌ها و شهدا را انتقال می‌دادند عقب. وقتی آمد، لباس‌هایش خاکی و خونی بود. یک قرآن کوچک خون‌آلود هم از جیبش درآورد و گرفت زیر شیر آب و شست. بعد نشست و بدون آنکه من چیزی ببرسم، برام تعریف کرد.

برگرفته از کتاب نیمه پنهان ماه/ تحویل‌داری به روایت همسر شهید ۱۷



شهید محمد مهدی تحویل‌داری (آرمان)